

نکات ناب زندگی

در حکایتهای شیرین

تألیف: مهندس امیر احمدی

www.faenho.ir

پیشگفتار

زندگی، داستانی واقعی ست که برای هر شخص، تنها و تنها یکبار روی می دهد. داستانی ست که بازیگر اصلی آن خود ماییم و حرکات و رفتار ما، یک به یک در شکل گیری پایان آن مؤثر است. علم چگونه زیستن، یکی از مهمترین دغدغه های بشر است. هر کس برای خود فلسفه ای دارد، به راهی می رود و شیوه ای را برای زندگی برمی گزیند. در این میان، نکات بسیاری وجود دارد که یک فرد، برای بهتر زیستن و کامل تر زندگی کردن، به دانستن آن نیازمند است. نکاتی که نظر و سلیقه نیست، بلکه حقایقی ست که از دنیا دیده ها و بزرگان حکایت شده است.

اما هرگاه که از تجربه و پند سخن به میان می آید، نظرها به سوی نصیحت و اندرز می رود. از این رو گوشها از شنیدن و فکرها از اندیشیدن طفره می رود و کسالت جایگزین می شود. ذهن ما نیازمند روشهای نو و شیوه های جذاب آموزش است.

در این مجموعه که شامل 70 داستان می باشد، کوشیده ایم نکات ظریف و مهمی را در قالب داستانهای شیرین و جذاب، به مخاطبان هدیه دهیم و اگر چه اهل کتاب و مطالعه، دانا به آنها هستند، اما یادآوری برخی از آنها در کنار طنز و مطالب فکاهی، شیرینی دیگری به یادگیری می دهد که تجربه آن خالی از لطف نیست.

امیدوارم از مطالعه این مجموعه مختصر، لذت ببرید و ما را از انتقادات و نظرات سازنده خود بهره مند نمایید.

امیر احمدی

Email: info@faenho.ir

فهرست مطالب

6	لیوان
7	قدرتِ شاخه
8	شاه عباس و وزیر
9	ارزش تلاش
10	آرزوی دانه
11	تاثیر عشق یک پسر جوان بر روی ملاصدرا
12	جالب توجه
14	پرسیدم
17	شعر
20	رضاشاه و سرباز
22	در پشت هر مرد موفق، یک زن ایستاده
23	به نام خدا
25	کلمه "آکبند" از کجا آمده است
26	راز خوشبختی
27	ولیعهد انگلستان و ازدواج
28	معنای مشروطه
29	10 محور مهم در گفت و گوه‌ای پیش از ازدواج
35	آنچه یک زن بطور واقعی می خواهد
38	روشی متفاوت برای زن پیدا کردن
39	اولین چیزی که پس از شنیدن شغل شما می گویند
41	هنوز نگران است
43	عابد و ابلیس
44	دلیل موفقیت شما چیست

- 45 من ... تو ... او
- 48 مسیر تکامل
- 49 پسر عزیزم
- 51 معنی مادر
- 52 کلمه ها بر احساسها و اندیشه ها تاثیر می گذارند
- 54 عمه عطار
- 55 لالایی آرام بخش
- 56 مانع یا فرصت
- 58 ضد حال
- 59 کدام با هوش ترند
- 61 کودک و خدا
- 62 راز اختلاف نداشتن یک زوج
- 63 آرزوهای من، داشته های یکی دیگر است
- 64 تفاوت های ریز آقایان و خانم های ایرانی
- 67 پاره آجر
- 68 فرشته بیکار
- 69 فروشگاه شوهر
- 71 چگونه یک خبر بد دهیم
- 72 سخن ملاصدرا
- 74 قویترین ابزار شیطان
- 75 غول چراغ جادو
- 76 دست و دل بازی
- 77 نتیجه بی معرفتی
- 78 شکارچی

79	 مناجات يك فيلسوف همشهرى
80	 مادر مهربان
81	 مردِ نايينا
82	 راه‌هاى بدست آوردن آرامش
84	 حكمت خدا
85	 نجات
86	 قيمت زيبايى
87	 چانه زنى
88	 ماجراى الاغ در چاه
89	 پنج صفتِ مداد
90	 تكليف به ياد ماندنى
92	 زبيده خاتون و بهلول
94	 كوهنورد
95	 پاسخى بدون فلسفه بافى
96	 ديوار
98	 يك فرشته
99	 زنجيرهٔ عشق
101	 سنگتراش
102	 خاطره اى از يك پزشك اصفهانى
103	 نجات
104	 اصرار در ثواب
105	 شادى
106	 پرواز قوش

لیوان¹

استاد، در شروع کلاس درس، لیوانی پر از آب به دست گرفت. آن را بالا برد که همه ببینند. سپس از شاگردان پرسید: به نظر شما وزن این لیوان چقدر است؟ شاگردان جواب دادند: 50، 100 گرم، 150 گرم. استاد گفت: من هم بدون وزن کردن، نمی دانم دقیقاً وزنش چقدر است. اما سؤال من این است: اگر من این لیوان آب را چند دقیقه همین طور نگه دارم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ شاگردان گفتند: هیچ اتفاقی نمی افتد.

استاد پرسید: خوب، اگر یک ساعت همین طور نگه دارم، چه اتفاقی می افتد؟ یکی از شاگردان گفت: دست تان کم کم درد می گیرد. استاد گفت: حق با توست. حالا اگر یک روز تمام آن را نگه دارم چه؟ شاگرد دیگری جسارتاً گفت: دستتان بی حس می شود. عضلات شما به شدت تحت فشار قرار می گیرد و فلج می شوید و مطمئناً کارتان به بیمارستان خواهد کشید. همه شاگردان خندیدند. استاد گفت: خیلی خوب است. ولی آیا در این مدت، وزن لیوان تغییر کرده است؟ شاگردان جواب دادند: نه! استاد پرسید: پس چه چیز باعث درد و فشار روی عضلات می شود؟ برای جلوگیری از آن، من چه باید بکنم؟ شاگردان گیج شدند. یکی از آنها گفت: لیوان را زمین بگذارید. استاد ادامه داد: دقیقاً مشکلات زندگی هم مثل همین است. اگر آنها را چند دقیقه در ذهن تان نگه دارید، اشکالی ندارد. اگر مدت طولانی تری به آنها فکر کنید، به درد خواهند آمد. اگر بیشتر از آن نگه شان دارید، فلج تان می کنند و دیگر قادر به انجام کاری نخواهید بود. فکر کردن به مشکلات زندگی مهم است. اما مهم تر، آن است که در پایان هر روز و پیش از خواب، آنها را زمین بگذارید. به این ترتیب تحت فشار قرار نمی گیرید، هر روز صبح، سرحال و قوی بیدار می شوید و قادر خواهید بود از عهده هر مسئله و چالشی که برایتان پیش می آید، برآیید!

دوست من، یادت باشد که لیوان را، همین امروز زمین بگذاری.

قدرتِ شاخه²

رام کنندگان حیواناتِ سیرک، برای مطیع کردن فیلها، از ترفند ساده ای استفاده می کنند. زمانی که حیوان هنوز بچه است، یکی از پاهای او را به تنه درختی می بندند. حیوانِ جوان هر چه تلاش می کند، نمی تواند خود را از بند، خلاص کند. اندک اندک این عقیده که تنه درخت، خیلی قوی تر از اوست، در فکرش شکل می گیرد.

وقتی حیوان بالغ و نیرومند شد، کافی است شخصی، نخ را به دور پای فیل ببندد و سر دیگرش را به شاخه ای گره بزند. فیل برای رها کردنِ خود، هیچگونه تلاشی نخواهد کرد.

پای ما نیز، همچون فیلها، اغلب با رشته های ضعیف و شکننده ای بسته شده است. اما از آنجا که از بچگی قدرت تنه درخت را باور کرده ایم، به خود جرأت تلاش کردن نمی دهیم، غافل از اینکه برای آزاد شدن از بندها، یک عملِ جسورانه کافست.

شاه عباس و وزیر³

شاه عباس از وزیر خود پرسید: "امسال، اوضاع اقتصادی کشور چگونه است؟" وزیر گفت: "الحمد لله به گونه ای است که تمام پینه دوزان توانستند به زیارت کعبه روند!" شاه عباس گفت: "نادان! اگر اوضاع مالی مردم خوب بود، می بایست کفشان به مکه می رفتند، نه پینه دوزان. چون مردم نمی توانند کفش بخرند، ناچار به تعمیرش می پردازند. بررسی کن و علت آن را پیدا نما تا کار را اصلاح کنیم."

انتخابِ یک معیارِ غلط، می تواند تصور ما را از واقعیت، دچار اشتباه کند.

ارزش تلاش⁴

جنگ جهانی اول مثل بیماری وحشتناکی، تمام دنیا را گرفته بود. یکی از سربازان به محض این که دید دوست تمام دوران زندگی اش در باتلاق افتاده و در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ است، از مافوقش اجازه خواست تا برای نجات دوستش برود و او را از باتلاق خارج کند.

مافوق به سرباز گفت: اگر بخواهی می توانی بروی، اما هیچ فکر کرده ای این کار ارزشش را دارد یا نه؟ دوست احتمالاً مرده و ممکن است تو حتی زندگی خودت را هم به خطر بیاندازی.

حرف های مافوق، اثری نداشت و ... سرباز به نجات دوستش رفت. به شکل معجزه آسایی توانست به دوستش برسد، او را روی شانه هایش کشید و به پادگان رساند. افسر مافوق به سراغ آن ها رفت. سربازی را که در باتلاق افتاده بود، معاینه کرد و با مهربانی و دلسوزی به دوستش نگاهی انداخت و گفت: من به تو گفتم که ممکن است ارزشش را نداشته باشد، دوست مرده! خود تو هم زخم های عمیق و مرگباری برداشته ای!

سرباز جواب داد: قربان ارزشش را داشت!

- منظورت چیست که ارزشش را داشت؟!

سرباز پاسخ داد: بله قربان! ارزشش را داشت. چون زمانی که به او رسیدم، هنوز زنده بود. من از شنیدن چیزی که او گفت احساس رضایت قلبی می کنم. او گفت: جیم! من می دانستم تو به کمک من می آیی!

ارزش کار به نتیجه نیست، به تلاش است.

آرزوی دانه⁵

دانه کوچک بود و کسی او را نمی دید. سال های سال گذشته بود و او هنوز همان دانه کوچک بود. دانه دلش می خواست به چشم بیاید، اما نمی دانست چگونه. گاهی سوار باد می شد و از جلوی چشمها می گذشت. گاهی خودش را روی زمینه روشن برگها می انداخت و گاهی فریاد می زد و می گفت: "من هستم، من اینجا هستم، تماشا کنید." اما هیچکس جز پرنده هایی که قصد خوردنش را داشتند یا حشره هایی که به چشم آذوقه زمستان به او نگاه می کردند، به او توجهی نمی کرد.

دانه خسته بود از این زندگی، از این همه گم بودن و کوچکی. یک روز رو به خدا کرد و گفت: "نه، این رسمش نیست. من به چشم هیچ کس نمی آیم. کاشکی کمی بزرگتر، کمی بزرگتر مرا می آفریدی." دانه پاسخ شنید: "اما عزیز کوچکم! تو بزرگی، بزرگتر از آنچه فکر می کنی. حیف که هیچ وقت به خودت فرصت بزرگ شدن ندادی. رشد ماجرای است که تو از خودت دریغ کرده ای. راستی یادت باشد تا وقتی که می خواهی به چشم بیایی، دیده نمی شوی. خودت را از چشمها پنهان کن تا دیده شوی." دانه کوچک معنی حرفها را خوب نفهمید، اما رفت زیر خاک و خودش را پنهان کرد.

سالها بعد دانه کوچک، سپیداری بلند و با شکوه بود که هیچکس نمی توانست ندیده اش بگیرد. سپیداری که به چشم همه می آمد.

تأثیر عشق یک پسر جوان بر روی ملاصدرا⁶

عروس و دامادِ محرم شده ای، به انتظارِ فراهم شدن مراسم ازدواجشان، دوری از یکدیگر را به سختی تحمل می کردند. یکی از روزها، عروس چاره ای اندیشید و به داماد گفت: من فلان موقع به قصد تکاندن فرش، به پشت بام می آیم و تو هم داخل کوچه بیا، تا همدیگر را ببینیم. در آن وقتِ مقرر، دختر، فرش خانه را به قصد تکاندن، به پشت بام برد و فرش را تکان می داد. داماد هم از داخل کوچه، نظاره گر جمال دلنشین عروس خانم بود و مدام این جملات را می خواند:

اومدی به پشت بُوندی، اومدی فرشُ تَکوندی

اومدی گردی بُوندی، اومدی خودتُ نشوندی

در این حال، عارف بزرگوار، ملاصدرا، از کوچه عبور می کرد. وقتی این ماجرا را دید و اشتیاق داماد را مشاهده کرد، به گریه افتاد. او یک شبانه روز بلند گریه می کرد. تا این که فیض کاشانی از او پرسید: چرا این گونه گریه می کنی؟ ملاصدرا گفت: من امروز پسری را دیدم که با معشوقه خود، با خوشحالی سخن می گفت. گریه من از این جهت است که این همه سال درس خوانده ام و فلسفه نوشته ام و خود را عاشق خدای متعال می دانم. اما هنوز با این حال و صفایی که این پسر با معشوقه خود داشت، من نتوانستم با خدای خود سخن بگویم. لذا به حال خود گریه می کنم.

به چشمانت پیاموز که هر کسی ارزش نگاه ندارد.

به دستانت پیاموز که هر گلی ارزش چیدن ندارد.

به دلت پیاموز که هر عشقی ارزش پرورش ندارد.

جالب توجه⁷

حقیقتی کوچک برای آنانی که می خواهند زندگی خود را 100% بسازند.

اگر:

A B C D E F G H I J K L M N O P Q R S T U V W X Y Z

برابر باشد با:

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26

آنگاه:

Hard work (تلاش سخت) برابر است با:

H+A+R+D+W+O+R+K

8+1+18+4+23+15+18+11= 98%

Knowledge (دانش)

K+N+O+W+L+E+D+G+E

11+14+15+23+12+5+4+7+5=96%

Love (عشق)

L+O+V+E

12+15+22+5=54%

خیلی از ما فکر می‌کردیم اینها مهمترین باشند، نه؟!؟

پس چه چیز 100% را می‌سازد؟؟؟

Money (پول)

M+O+N+E+Y

13+15+14+5+25=72%

پس برای رسیدن به اوج، کدام عامل، اساسی است؟

Attitude (نگرش)

1+20+20+9+20+21+4+5=100%

اگر نگرشمان را به زندگی، گروه و کارمان عوض کنیم، زندگی 100% خواهد شد.
نگرش، همه چیز را عوض میکند.

نگرشت را عوض کن!

آنگاه همه چیز عوض میشود ...

پرسیدم⁸

پرسیدم: چطور بهتر زندگی کنم؟
با کمی مکث جواب داد:
گذشته ات را بدون هیچ تأسفی بپذیر،
با اعتماد، زمان حالت را بگذران،
و بدون ترس، برای آینده آماده شو.
ایمان را نگهدار و ترس را به گوشه ای انداز.
شک هایت را باور نکن،
و هیچگاه به باورهایت شک نکن.
زندگی شگفت انگیز است، در صورتیکه بدانی چطور زندگی کنی.
پرسیدم: آخر ...
و او بدون اینکه متوجه سؤالم شود، ادامه داد:
مهم این نیست که قشنگ باشی ...،
قشنگ این است که مهم باشی! حتی برای یک نفر.
کوچک باش و عاشق ... که عشق، خود می داند آئین بزرگ کردنت را،
بگذار عشق، خاصیت تو باشد، نه رابطه خاص تو با کسی.
موفقیت پیش رفتن است نه به نقطه پایان رسیدن.
داشتم به سخنانش فکر می کردم که نفسی تازه کرد و ادامه داد:
هر روز صبح در آفریقا، آهویی از خواب بیدار می شود و برای زندگی کردن و امرار معاش
در صحرا می چراید،
آهو می داند که باید از شیر سریعتر بدود، در غیر اینصورت طعمه شیر خواهد شد،

شیر نیز برای زندگی و امرار معاش در صحرا می گردد، که می داند باید از آهو سریعتر بدود تا گرسنه نماند.

مهم این نیست که تو شیر باشی یا آهو...
مهم اینست که با طلوع آفتاب از خواب برخیزی و برای زندگیت، با تمام توان و با تمام وجود، شروع به دویدن کنی ...

به خوبی، پرسش را پاسخ گفته بود، ولی میخواستم باز هم ادامه دهد و باز هم به ...
که چین از چروکِ پیشانیش باز کرد و با نگاهی به من اضافه کرد:
زالال باش، زلال باش
فرقی نمی کند که گودالِ کوچکِ آبی باشی، یا دریای بیکران،
زالال که باشی، آسمان در تو پیداست.

دنیا دو روز است:
یک روز با تو و روزی علیه تو،
روزی که با توست، مغرور مشو و روزی که علیه توست، مأیوس نشو. چرا که هر دو پایان پذیرند.

دو چیز را از هم جدا کن:
عشق و هوس،
چون، اولی مقدس است و دومی شیطانی.
اولی، تو را به پاکی می برد و دومی، به پلیدی.

چشم و زبان، دو سلاح بزرگ در نزد توأند، چگونه از آنها استفاده می کنی؟ مانند تیری
زهرآلود یا آفتابی جهانتاب، زندگی بخش یا زندگی گیر؟

بدان که قلبت کوچک است، پس نمیتوانی تقسیمش کنی، هرگاه خواستی آنرا ببخشی، با تمام
وجودت ببخش که کوچکیش جبران شود.

هیچگاه عشق را با محبت، دلسوزی، ترحم و دوست داشتن، یکی ندان. همه اینها اجزاء
کوچکترِ عشق هستند نه خودِ عشق.

همیشه با خدا دردِ دل کن نه با خلق خدا و فقط به او توکل کن، آنگاه می بینی که چگونه قبل
از اینکه خودت دست به کار شوی، کارها به خوبی پیش می روند.

از خدا خواستن، عزت است. اگر برآورده شود، رحمت است و اگر نشود حکمت است.
از خلق خدا خواستن، خفت است. اگر برآورده شود، منت است، اگر نشود ذلت است.
پس هر چه می خواهی از خدا بخواه و در نظر داشته باش که برای او غیر ممکن وجود ندارد و
تمام غیر ممکن ها فقط برای شماست.

شعر 9

شعر اول را حمید مصدق گفته که باعث شروع ماجرا شده است:

تو به من خندیدی و نمی دانستی
من به چه دلهره از باغچه همسایه، سیب را دزدیدم
باغبان از پی من تند دوید
سیب را دستِ تو دید
غضب آلود به من کرد نگاه
سیب دندان زده از دستِ تو افتاد به خاک
و تو رفتی و هنوز،
سالهاست که در گوشِ من آرام آرام
خش خش گام تو تکرار کنان می دهد آزارم
و من اندیشه کنان غرق در این پندارم
که چرا باغچه کوچک ما سیب نداشت

بعدها، فروغ فرخزاد جواب حمید مصدق را به این صورت داده است:

من به تو خندیدم
چون که می دانستم
تو به چه دلهره از باغچه همسایه، سیب را دزدیدی

پدرم از پی تو تند دوید
 و نمی دانستی باغبانِ باغچهٔ همسایه،
 پدر پیر من است
 من به تو خندیدم
 تا که با خندهٔ خود، پاسخ عشق تو را، خالصانه بدهم
 بغض چشمان تو لیک
 لرزه انداخت به دستان من و
 سیب دندان زده از دست من افتاد به خاک
 دل من گفت: برو
 چون نمی خواست به خاطر بسپارد
 گریه تلخ تو را
 و من رفتم و هنوز
 سالهاست که در ذهن من آرام آرام
 حیرت و بغض تو تکرار کنان
 می دهد آزارم
 و من اندیشه کنان غرق در این پندارم
 که چه می شد اگر باغچهٔ خانهٔ ما سیب نداشت

و از آنها جالب تر جوایست که یک شاعر جوان به اسم جواد نوروزی بعد از
سالها، به این دو شاعر داده که خیلی جالب است، بخوانید:
 دخترک خندید و
 پسرک ماتش برد!
 که به چه دلهره از باغچهٔ همسایه، سیب را دزدیده

باغبان از پی او تند دوید
 به خیالش می خواست،
 حرمت باغچه و دختر کم سالش را
 از پسر پس گیرد!
 غضب آلود به او غیظی کرد!
 این وسط من بودم،
 سیب دندان زده ای که روی خاک افتادم
 من که پیغمبر عشقی معصوم،
 بین دستانِ پر از دلهره یک عاشق
 و لب و دندانِ
 تشنه کشف و پر از پرسشِ دختر بودم
 و به خاک افتادم
 چون رسولی ناکام!
 هر دو را بغض ربود ...
 دخترک رفت ولی، زیر لب این را می گفت:
 "او یقیناً پی معشوق خودش می آید!"
 پسرک ماند ولی روی لبش زمزمه بود:
 "مطمئناً که پشیمان شده بر می گردد!"
 سالهاست که پوسیده ام آرام آرام!
 عشق قربانیِ مظلومِ غرور است هنوز!
 جسم من تجزیه شد ساده ولی ذراتم،
 همه اندیشه کنان غرق در این پندارند:
 این جدایی به خدا رابطه با سیب نداشت

رضاشاه و سرباز¹⁰

معروف است که رضا شاه هر از گاهی با لباس مبدل و سرزده به پادگان های نظامی می رفت تا از نزدیک اوضاع را بررسی کند.

در یکی از این شبها که سوار بر جیپ به طرف پادگانی می رفت، در بین راه، سربازی را که یواشکی جیم شده بود و بعد از عرق خوری های فراوان، مست و پاتیل، به پادگان بر می گشت را سوار کرد.

رضا شاه با لحنی شوخ و برای آنکه از او حرف بکشد، به سرباز گفت: ناکس! معلومه کمی دمی به خمره زدی؟

سرباز با افتخار گفت: برو بالا ... (یعنی بیشتر)

رضا شاه: یه لیوان زدی؟

سرباز: برو بالا ...

رضا شاه: یه چتول زدی؟

سرباز: برو بالا ...

رضا شاه: یه بطر زدی؟

سرباز: بزَن قدش.

بعد رضا شاه میگه: حالا میدونی من کیَم؟